

کابل ناته

شماره ۱۱۸ سال ششم حمل اثور ۱۳۸۹ خورشیدی اپریل ۲۰۱۰ عیسوی

ویژه نامه ی مریم محبوب

زلیخا ، با سر پر سودا و روان بیزار ، در صحن حویلی ، در آمد و رفت بود . سراسیمه می جنبید و پریشان می چرخید و برای تمام نمودن یک گوشه از انبوه کار ها ، گام از گام تیز تر و چابک تر بر می داشت . بی اعتنا به هوای دم کرده که گلو صبح را می فشرد و او را از نف چسبناک خود ، بیحال می کرد سر رشته کار را در تنگی و خستگی لحظات ، در مهار خود می گرفت و با زیر دستی آن را به پایان می برد . باری زلیخا ، بعد از رونق دادن به کار های سبک و ریز ، دیگ و دیگچه های مسی را در حوضچه چاه ، جا داد و به مطبخ شتافت ظرف ها و جام هایی را که به هر سو پشته و نا شسته بودند ، شست . زمین مطبخ را از چربی و سیاهی سترد و بیرون آمد و رفت به اتاقک خود شان که دختر را از خواب بیدار کند .

گلدسته ، دست ها و پا ها جمع زیر شکمش ، روی گلیم کهنه اتاق غرق در خواب بود . زلیخا نگاهی از حسرت به گلدسته انداخت ، از دلش نیامد که دخترش را بیدار کند :

– بگذار خواب باشد ، هنوز وقت است .

و زود از اتاق بیرون شد . در حالی که آستین ها را که در اثر کار رها شده بودند بر می زد ، تلخ با خود گفت :

– الهی خیر نبینی حاجی ، گلدسته تا هنوز جوان نشده ، او طفل است از دهنش بوی شیر می آید ...

زلیخا ، ناراحت و عصبی ، چادر را گرد بر گرد سرش بیچانید . چنین پیراهن را در یک مشت غنچه کرد ، جارو را در مشت دیگرش ، خاکستر اجاق هایی را که حاجی برای پلوپزان عروسی دخترش ، در پشت دیوار مطبخ درست کرده بود

روبین گرفت .

زلیخا هر اجاقی را که پاک می کرد مه از خاکستر بدور سر او رقصان می شد . موج گرم از گرد سفید و نقره بی ، بدور و بر او می پیچید و او در پس غبار نازک این موج که بیش از پیش از دم جارویش بر می خاست ، در حرکت بود . زلیخا ، در تلاش پیشبرد کار ها ، گویی با خود نیز می جنگید . ستیز او برای فروکش کردن شیونی که از صندوق سینه اش سر تافتن داشت ، او را بر می انگیخت تا به حرکت و چرخش دست ها و پا هایش سرعت بیشتر دهد و برای سرکوب شیونش ، در کار پنجه فرو کند ، زهر عنده هایش را در کار ها بریزد و گره های ذهنش را که آزار جان او بودند ، از خود بزداید .

زلیخا می دانست که اگر شیون و ناله هایش را در خود ، خپ نکند و در فریاد رها نماید ، کسی او را نخواهد شفت . کسانی که در اطراف او بودند با او بیگانه بودند . با درد او بیگانه بودند . اگر گاه گذاری هم اشک او را می دیدند به حساب عادتش می گذاشتند :

– زلیخا عادت کرده که مدام گریه کند !

زلیخا ، در خلال کار به آشوب برخاسته از دلش گوش می داد و به یاد روز های گم شد و دلنشینی می افتاد که تا هنوز برایش تازه گی داشتند . احساس شاد از روز های که با شویش موسی داشته بود ، گاه به گاه همچون جرقه ، از اعماق پریشانی هایش سر بالا می کرد و لبخندی را در لبانش می شگفت . اما نامرادی های که بعد از کشته شدن موسی نصیب او شده بود ، روز تا روز بر تاریکی قلبش می افزود .

بودن موسی در کنارش ، در چنین حالتی که گرفتار آمده بود نار و پودش را در

اتبر درد می پیچید . با چشمان حیرت زده و پر از حسرت می دید که با گلدسته تنها مانده و موسی دیگر نیست . می دید که بعد از کشته شدن موسی ، مادر و دختر تنها شدند و هیچ شدند و آواره شدند . شبی شدند متحرک و نالان ، برنگ گردی که از پس تند بادی ، در هوا بر جای ماند . زمانی که او و گلدسته را به پشاور آوردند . حاجی از کسانی که آن ها را اسیر کرده و به پشاور آورده بودند خریدار بود و در حویلی بزرگ خود ، جای شان داده بود . از آن پس ، زلیخا کنیز خانه حاجی شد :

- کار های خانه حاجی چقدر زیاد بود ؟

- زنان حاجی چقدر بد زبان و بخیل بودند ؟

هنوز چند روزی از آمدنش نگذشته بود که سخنان تلخ مردم گوش

هایش را پر کرد :

- زلیخا با حاجی دارد !

- زنکه همراهِ حاجی رشتک و بافتک پیدا کرده !

- محرابش به جای هست ، چرا نداشته باشد ؟

- حاجی خودش خراب است !

- اصلاً فساد زیر پای حاجی است .

و نیز تیزی نگاه های که هزاران پرسش ناروا را در خود داشتند ، چون سیخ داغ به چشم زلیخا ، فرو رفته بودند و از مغز استخوانش عبور کرده بودند .

چنین بود که زلیخا نه تنها گریه هایش را در کوره جوشان سینه اش واپس می زد ، بلکه اندوهی که زخم های او را تازه می کرد و لحظه به

لحظه ، نفس او را در دود غلیظ و تیره خود می پیچید ، از دیگران نیز پنهان می داشت .

حالا غم تازه که جان او را در قالب سُرنگون خود می گذاخت ، فکر هایی بود که حاجی برای گلدسته کرده بود . حاجی خیال داشت که گلدسته را به شوی دهد . دیشب زن کلان حاجی ، یک انگشت حنا را از ته کاسه حنای عروس گرفته بود و به کف دست گلدسته گذاشته بود و گفته بود :

- صبح تو هم خانه شوی می روی ، بگذار دستت رنگ بگیرد .

زلیخا ، پیش زنان حاجی عذر کرده بود ، نزد آشنایان حاجی که هر کدام صاحب صلاحیت بودند ، شنافته بود و به هر در و خانه کوبیده بود و با زاری بیان داشته بود تا حاجی را از کاری که می خواست بکند منصرف سازند ، ولی همه سرد و کرخت ، او را از خود رانده بودند . همه گفته بودند : « حاجی اختیار دار تو و گلدسته است ، به ما چی ؟ »

سردی مردم ، زلیخا را نا امید کرده بود و - به ما چی - گفتن دیگران باعث شبه بود که او در قالب دردمند و استخوانی خود ، فرو خزد و از آن هایی که آشکارا ، رنج او را می دیدند ، ولی نا دیده و هیچش می گرفتند ، کناره گیرد .

زلیخا ، از غبار خاک و خاکستر ، بیرون آمد ، رفت ، کلنگ را که در مطبخ به جا مانده بود ، گرفت . با دو سه ضربه ، دیوارک اجاق ها را کند ، خشت های بخته را از میان خاک ها ، بگوشه بی ، بر چید ، کلوخ و خاکستر پشته شده را با کاسه بیل بر داشت و در سطل کهنه بی ، انباشت ، بیخ دیوار را با جارو پاکیزه کرد ، آبی را که آورده بود ، بزمین پاش داد ، سطل را بر سر دست و شانه گرفت و سوی کوچه روانه شد .

جویی که در کوچه بود ، علف های بیگانه ، سر در شاخ و شانه هم در کناره های آن ، خم بر داشته بودند . آب از گرما در سطح قاش برداشته جوی بخشکیده بود و مرده آب باریک و بیحال ، در جوف شکسته جوی می خزید . گلنور همسایه در بیدوار حاجی ، خرخر را از خانه بیرون کرده بود ، به گمان زلیخا قصد شهر را داشتند . گلنور ، جوال های سنگین و پُر را در پشت و شانه خر جای داده بود . خود از پیش و خر از پس او ، نرمک نرمک خاک کوچه را لگد می کردند و از راستای جوی می گذشتند . خر در رفتار سست خود ، گاه به گاهی گردن بسوی جوی می کشاند ، دندان به بیخ بته های ناتوان بند می کرد نرم و سبک بته ها را از بغل جوی بیرون می کشید و فرو می داد . زلیخا ، سطل خاک بالای شانه ، راهش را کج کرد . می خواست زودتر بگذرد تا با گلنور رو در روی نشود . اما چشمان تیزبین گلنور ، در صبحگاه زود ، نیمرخ زلیخا را شناختند . با صدا و سرفه خشکش ، به زلیخا فهماند که گویا با او کار دارد . ولی زلیخا با کسی کار نداشت . سریعتر گام برداشت ، راه خرابه را با شتاب پیش گرفت و رفت . در برگشت ، به بهانه شستن دست ها ، از پل چوبین جوی ، آن طرف عبور کرد . از شیله که زیر پل بود ، به ته جوی فرو خزید . می دانست که چندان آبی در جوی نیست که او دست بشوید ، برای اینکه با گلنور هم گپ نشود ، خود را در زیر پل از نظر گم کرد . اما گلنور ماندنی زلیخا نبود . گردن خرخر را به سوی پل راست کرد . نا رسیده به پل ، خر را خله زد که بیايست و خود بروی چوب های شکسته پل نشست و سر را به زیر پل خم کرد با زبان کنایه دار گفت :

. کار های خانه حاجی زیاد است زلیخا ! تو از حاجی خلاصی نداری .

زلیخا زبان چند پهلوی گلنور را می شناخت . جواب دادن ، گلنور را جری تر می کرد ، از اینرو دندان بر دندان سایید ، منتظر شد تا گلنور بگذرد . لحظه بعد سطل را بر داشت و از جوی فرآمد . اما گلنور با نگاه و لیخند وقیح ، راه را بر زلیخا بست :

- کنیزک ! از من می گریزی ، هان ؟ تو نگریزی پس کی بگریزد !؟ امروز وعده است که دخترت را ببرند . شنیده ام که توهم از شوق دیشب دست های دخترت را حنا کرده ای ؟ ! انشالله به خوشی و مبارکی !

گلنور گفت و جواب نا گرفته ، نسوار را زیر زبان کپه کرد و خر را راند و راه خود پیش گرفت . زلیخا مهلت نیافت بگوید « بتو چی » تا حواس پریشانش را جمع کرد . گلنور رفته بود . زلیخا مثل گلوله سُرَب ، خود را از کوچه به حویلی انداخت ، دروازه را بست و هم بدان جا ، فرو خمید . حرفی ناگفته در گلو ، راه نفسش را می بست و دردی از آنگونه که بر دمل رسیده فشار آرند ، سراسر جانش را چنگ انداخت . ندانست که چندی بدان احوال بماند و چندی طاقت آورد که سایش سرپایی های حاجی در کفشکن و آواز سرفه های او ، زلیخا را از جایش جهانند . زلیخا پیش از اینکه حاجی او را بدان حال ببیند ، به ترات سطل را به سرچاه برد ، آفتابه را آب کرد و برای حاجی به گوشه صفا ماند .

حاجی ، با تن خسته و کوفته و نیز سیر نشده از خواب ، به صفا برآمد . حاجی در پوشاک سفید عربی ، که تا بجلک پایش می رسید ، لاغر و استخوانی می نمود . عرقچین سفید پشاور ، سر کم موی او را می پوشاند و پهنای ریشش که تا هنوز چندان به سفیدی نگراییده بود ، شمایل او را قهر و خشن ، جلوه می داد . پوست چهره اش از شدت آفتاب ، سوخته بود . خطوط درشت پیشانی چون

چوچه مارها خزیده در زیر گلاه، نگاهها دو زالوی کوچک، فرو خزیده در آبیگینه سرد چشمان. تو گویی که با جنیند این زالوها، یکباره هراس می بارد یکباره سیاهی می سزد، یکباره بیم فراگیر می شود. از اینرو بود که دستها و پاها زلیخا، نه به میل خودش که از بیم حاجی در کار آونگان شدند.

حاجی با کشش بغلها و شخی رگ هایش، کسالت بی خوابی را کم و بیش از خود زدود. مفاصل انگشتان را به صدا در آورد. ریش پُر و غلویش را با پنجهها شانه کرد. قی خشکیده چشمانش را با نوک انگشت نکاند و با صدای خواب آلود و خسته، زلیخا را فرا خواند:

— کجا گم شده ای؟

زلیخا، سر از درون مطبخ بیرون کشید. سراسیمه و بریشان خاطر پیش آمد. دید که حاجی برای رفتن به آبریز، از زینه های صفا پایین می آید. زلیخا، از سر راه حاجی خود را پس کشید. چشمها دوخته بزمین، بی آنکه به حاجی بنگرد سلام داد و ایستاد که حاجی چه می گوید. حاجی، سلام زلیخا را شنید یا نشنید خلط گلویش را صاف کرد. رویش به سمت باغچه و سبزه های که از کم آبی پژمرده بودند، بی آنکه به زلیخا بنگرد، با لحن درشت پرسید:

— تا حالا چه می کردی؟

صدای کلفت و پر تحکم حاجی، آرامش زلال صبح را، مثل آوار فرو ریخت و خانواده را از خواب بیدار کرد و زلیخا را در درون جلدش بیشتر فرو برد.

— هنوز قالین و قالینچهها را جمع نکردی؟ می خواهی زیر آفتاب بمانند تا بیوسند؟ یا لا جمعشان کن!

حاجی گفت و اخ و تفس را به گنج زینهها پراند. آفتابه بدستش رفت که برگرد

برای وضو و نماز و هم زلیخا را گفت:

— تا حال به هیچ کاری دست نزدی، پس چه می کردی؟ یادت نرود که باغچه را یکی دو سطل آب بدهی!

زلیخا، چنانکه فقط خودش شنید، آهسته گفت:

— به چشم.

و از حاجی دور شد.

زلیخا، بعد از رفتن قالینچهها، آنها را یک یک لوله کرد، به شانه انداخت و به اتاق حاجی برد. عایشه، زن خرد حاجی، در بستر پاک و ستره به خواب سنگین فرو رفته بود. به چشم زلیخا، مادینه اسبی را می ماند که بعد از تاخت و تاز و یال افشانی، در علفزار خنک نفس تازه کند. انبوه موهای عایشه ریخته و ژولیده پهنای بالشت را پر کرده بود. فرص سفید صورتش، در مستی خواب جوانی، آرام می نمود. بازوی چاق و گوشتی اش، شیر ماهی ایکه از آب بیرون افتاده باشد، از بستر لغزیده بود و در زمینه یاقوتی رنگ قالین، نمای دلچسپی داشت. زلیخا چشم از عایشه بر گرفت، قالینچهها را جا به جا کرد و رفت که به باقی کارها برسد. وقتی پای به دهلیز گذارد، سینه به سینه بی بی حاجی، زن کلان حاجی که از آن سر دهلیز می آمد و به اتاق حاجی می رفت، برابر آمد.

بی بی حاجی، شاداب و سر حال معلوم می شد. رخسار هایش گل انداخته بودند. گوشواره های بخارایی اش را در گوش داشت. سینه ریز طلاش را هم نکشیده بود. از بس هوا گرم بود، چادر نازک پیشاوری را از انحنا سینه های قره اش پس زده بود و چاک بخن پیراهن نخی و فراخش باز گذاشته بود.

چشمانش لبریز از شوق عروسی دختر ، در لذت نا باوری غوطه می خوردند .
بی بی حاجی خوش نمسی بود ، پس کی خوش می بود ؟ دخترش به خانه بخت
رفته بود ، حالا هم به فکر ناشای عروس بود .

زلیخا درنگی کرد و به بی بی حاجی سلام داد و راهش را گرفت که برود که
بی بی حاجی او را در دهلیز نگهداشت و گفت :

- یک دیگ آب شیر گرم کار دارم او زن ، خمیر برای نان روغنی یادت نرود .

زلیخا خسته و آرام جواب داد :

- همی حالی بفکر تندور میشم ، پیش از پیش خمیر کرده ام .

بی بی حاجی زیر زیان غم غم کرد :

- مقصد گفتم که یادت نرود .

و با رفتار سرد و کرختش ، زلیخا را از دهلیز بیرون راند . وقتی داخل اتاق
نشیمن شد حرفی بیادش آمد ، سرش را از ارسی بیرون کشید ، به زلیخا که از
صفه به طرف چاه می رفت تا دیگ ها را بشوید امر کرد :

- دخترت را هم بیدار کن ، گلدسته تا کی می خواهد خواب باشد ، اذان چاشت
شد ؟

زلیخا از صفه به زیر آمد و به سمت چاه شافت . سر راهش ، حاجی را دید که
با دست و روی آبهچکان ، کیشش را از بی بی حاجی ستاند و به قصد نماز از
حویلی بکوجه شد . زلیخا دلو را به چاه انداخت . با چابکی ، دو سه دلو آب
در بیخ و برک باغچه رها کرد و به شستن دیگ ها ، لب حوضچه چاه نشست .
دور و بر چاه ، از گیاه های خود رو ، انبوه شده بود . زلیخا گیاه های رسیده را
از دوره چاه سرکن نمود و با گل بیاندود و دورن و بیرون دیگ ها را ساییدن

گرفت .

گلدسته ، که خود از خواب برخاسته بود ، از اتاق به مطبخ رفت . چایجوش را
روی آتش گذاشت . چادر چرک به سرش بیچان ، بدست پیشی مادر ، سرچاه آمد
و گفت :

- نه ، جای ماندم .

زلیخا که دست و دامنش ، با گل و گیاه یکی شده بود و چنگ و بازو در
زدودن سیاهی های درون و بیرون دیگ ها داشت ، با نفس سوخته گلدسته را
گفت :

- آب بیانداز سر دستم !

گلدسته ، زور زد و با دست های کوچک و استخوانی ، دلو را از چاه بالا کشید
آب را سر دست مادر ریخت تا دیگ ها از گل و سیاهی پاک شوند . بی بی
حاجی ، که با آفتابه خالی ، تیل و سنگین سنگین پیش می آمد ، دورترک از
چاه ایستاد . دقت در کار زلیخا نمود و گفت :

- کون دیگ ها را گل بگیر زلیخا !

- می گیرم بی بی حاجی !

گلدسته ، آفتابه بی بی حاجی را از دست او گرفت و روی سنگ چاه نهاد .
آفتابه را از آب لبریز کرد و برد پیش پای بی بی حاجی گذاشت . زلیخا دیگ
خالی آبهکشیده را برای گلدسته ، سر سنگ چاه جا داد :

- چند دلو آب هم به این دیگ بریز که پر شود !

و خود پشت و پهلو دیگ ها را با ظرافت گل گرفت و برد یکی را کنار دیگر
زیر دیوارک صفه تکیه داد تا آفتاب گیرند و خشک شوند . بعد با عجله پس آمد

دیگی را که گلدسته برایش از آب پر کرده بود ، برداشت و به تندور خانه رفت . گلدسته هم از پی مادر دوید . عایشه سر از ارسی اتاقش بیرون کرده بود و با صدای خواب آلود گلدسته را می خواند . گلدسته مادر را کمک کرد تا نثاره خمیر را از مطبخ به تندور خانه برد . زلیخا گلدسته را گفت که سفره آرد پهن کند . دختر آستینچه و جام را هم نزدیک دست مادر گذاشت و با تاخت از تندور خانه به سمت اتاق عایشه خیز برداشت . زلیخا جام شسته را از آب پر کرد ، آب دیگ را اندازه گرفت که کم و بیش نباشد و سپس در پی گیراندن آتش دست به چوب و هیزم پیش برد .

مهره زن مابینی حاجی ، نگاهی دقیق به دست هایش انداخت . با رضایت از رنگ تازه حنا بر کف دست ها و انگشتان ، راه صدف و حویلی را طی کرد و خرامان پا به تندور خانه گذاشت . با نگاه پر از حسادت ، چشمش به گلدسته افتاد که پاره نان بدستش و از اینکه نان داغ بود ، آن را بگوشه چادر محکم گرفته بود و دندان می زد .

زلیخا سرگرم کار خود و اندوهی که بار دیگر مثل کتده نیمسوز در درونش سر بالا کرده بود و دل و دماغش را پر دود می کرد ، آستینچه را کشید و برخاست تا نان های گرم و تازه را لای دسترخوان بیچد که سنگینی قدم های خشک مهره در پشت سرش ، او را در جا ایستاد . مهره زنی نبود که زبان لطف داشته باشد . زیانتش مثل نیش مار بود . عادت داشت که بی پروا همه را کنایه گوید و بجود از زنان بخیل و کتره بران حاجی بود . بخالت او از بی اولادیش مایه می گرفت . هر آن کو طفلی در بغل داشت ، بخل او را می شوراند و زبان او را به کتسره

و امیداشت و زلیخا را که آماج کنایه های دیگران هم بود ، از همه بیشتر با زبان زشتش می آزد . مهره چنانکه عادت نداشت چشم به چشم زلیخا بدوزد ، بغل نان را از دست های زلیخا ربود و پیش از اینکه از تندور خانه پا بیرون نهد ، اول پشت به زلیخا کرد و بعد او را گفت :

— ننه فلاجی ، حاجی کارت دارد . یک بلیستی را هم روان کن که طرف و دسترخوان چای را جمع کند .

بعد با لیک و لُجک ، قیافه گرفت و از تندور خانه بیرون شد .

حاجی ، روی قالبینچه ایکه زیر انداز آن تشک شکاری بود ، چهار زانو نشسته بود . رخت های اتو کرده وطنی که هنوز آهار آن ها نشکسته بود ، حاجی را تر و تازه نشان می داد و یخن خامک دوزی شده قندهاری ، او را می زیبید . کلاه نقره بی رنگ قره قلی و واسکت اتلسی هم رنگ کلاه ، بر هیسبت حاجی می افزود . حاجی زنجیر طلایی رنگ ساعت اش را نیز زیب سینه ساخته بود . برای خوشنمایی ، زنجیر را در بغلجیب واسکت وصل کرده بود و بعد از تاب اندکی به آن ، ساعت را به جیب بالای واسکت جا داده بود . سر و وضع حاجی نشان می داد که منتظر مهمان است . ولی صورت حاجی آرام نبود . خط و چین پیشانی در تنگنای خشک عصبی ، گره خورده بود و خیال داشت چیزی را از اطرافش بزداید . در حالیکه پیاله چای در دستش ، از دسترخوان پس می خزید اشاره بی بی حاجی را فهمید که زلیخا در کنشکن ایستاده است .

عایشه ، زن خرد حاجی ، دور از دسترخوان ، پشت به قبله نشسته بود ، پا ها را طوری که در چشمدید حاجی نباشد ، دراز کرده بود و طفل شیر خواره اش را در

گهواره پاها . می جنباند تا طفل را از گریه آرام بدارد . حاجی ناراحت و خلق تنگ از گریه یکنواخت طفل ، رو به بی بی حاجی کرد و گفت :

- زلیخا را بگو درون بیاید .

و با لحن تند و خشن ، عایشه را خطاب کرد :

- زنکه لوده ، دیوت زده که یک خاشه بچه را چپ کنی . به این کله صبح تا کی ونگ ونگ او را بیخ گوشم بشنوم ؟

عایشه طفل مریضش را جوشانده خورانده بود و عاجز از آرام کردن او ، از ترسی که از حاجی داشت ، صدایش را نکشید . طفل را بغل زد و از اتاق بیرون رفت و زلیخا ، موی و پیشانی در چادریکه پهنای آن ، انحنای سینه اش را پنهان می داشت به درون آمد و کنار چارچوب دروازه ایستاده ماند . حاجی مانند ماری که به تخمش می نگرند ، خیره به پیاله چای ، زلیخا را گفت :

- چرا ایستاده ای زلیخا ، بنشین !

زلیخا با قلب مضطرب و ذهن هزار سوال ، نزدیک به جفت کفش حاجی ، که در لچکی دروازه تکیه داده شده بود ، فرو نشست . بخار حمام و گرمای چای در پوست پیشانی حاجی عرق انداخته بود و اثرات کیسه حمام مثال گلگونه های سرخ در کومه ها و گردنش نمایان بود . حاجی پیاله چای را پیش دست زلیخا تپله کرد و بی آنکه به زلیخا بنگرد ، گفت :

- بنخور که سرد می شود !

و ادامه داد :

- خیر داری که امروز می آیند تا گلدسته را ببرند ؟

زلیخا ، که تاب و توانی در خود نمی دید تا لرزش صدایش را مخفی بدارد ، نیز

نمی خواست که جواب حاجی را ندهد ، تلخ و سرد پرسید :

- گلدسته را کجا می برند ، حاجی صاحب !؟

حاجی ابرو ها درهم کشید و گفت :

- سیاه سر که جوان شد ، او را کجا می برند . می برند خانه شویش !

زلیخا هم می ترسید و هم می رفت که دیگر سکوت نکند ، پرسید :

- به خانه کدام شوی می برند که من خبر ندارم . خواستگارش کی است ؟

حاجی حس کرد که اگر به زلیخا فرصت بیشتر دهد ، کار از کار خواهد

گسست . نگاه های براقش را از زیر ابروان به زلیخا دوخت و با خشونت گفت :

- ترا به خواستگار چی ؟ اختیاردار من هستم . امروز گپ فیصله می شود .

پیش از این که مهمان ها برسند ، یک سطل آب به سر و روی گلدسته بریز و

لباس پاک او را بپوشاند .

و چپن به ابرو ، بی بی حاجی را گفت :

- تو هم دست پیشی کن ، هله زود تر ، یالا !

دیگر جای گفتگو نبود . حاجی برخاسته بود که از اتاق بیرون رود . زلیخا باید

می رفت و شکلش را از اتاق گم می کرد و آنچه را که حاجی هدایت داده بود

بایست انجام می داد . ولی زلیخا نرفت . نیروی او را به زمین میخ کرده بود و او

می خواست حرف هایی را که تا حالا نگفته بود و در ته قلبش غوره شده بود به

حاجی بگوید . سر بلند کرد ، چشم در چشم حاجی که بالای سر او ایستاده بود

دوخت کرد و محکم و با اراده گفت :

- حاجی صاحب من دختر به بیگانه نمی دهم ، خانه شما آباد ! من از این خانه

می روم ! امروز صبا دست دخترم را می گیرم و رنگ خود را گم می کنم .

حاجی کنایه آلود و یا تمسخر گفت :

- از این خانه می روی؟! کجا می روی؟

و بسوی بی بی حاجی فریاد کشید :

- بکن ... بکن .. زودتر کارها را خلاص کنید ، هله !

بی بی حاجی تا برخاست که از بازوی زلیخا بگیرد ، زلیخا دست او را پس زد

و نیمخیز شد و با صدای بلند حاجی را گفت :

- گفتم که دختر به بیگانه نمی دهم خیر و خلاص !

حاجی با عصبیت گفت :

- تو کجای کاره هستی زنکه که دختر به بیگانه نمی دهی . من می دانم و

کارم !

و بار دیگر چشمانش را بطرف بی بی حاجی کشید و با دست زلیخا را نشان

داد :

- بکش او را .. بکش که برود . زنکه بی حیا و لجر را ! نزدیکست که

همسایه را به سر من بشورانند !

گفت و برآشفته و خشمگین ، کفش ها را که بی بی حاجی پیش پایش نهاده بود

پوشید که از دروازه بیرون شود . زلیخا بار دیگر دست های بی بی حاجی را که

پیش آمده بود تا او را از اتاق بیرون کند ، از خود دور کرد و جرات نمود که

جلو حاجی را بگیرد و گرفت . سینه به سینه حاجی ایستاده شد . راه برآمد

حاجی را بست . باشه اینکه بر شکاری بال گشاید ، دو دستش را گشود و پنجه ها

را به دو بازوی دروازه چنگک کرد . پاها را بر زمین فشار داد . طوری ایستاده

شد که گویی پهلونی به جنگ پهلوان میدان می گیرد . تـسـرس از او بریده بود .

حاجی کی بود که باید از او می ترسید ؟ گور پدر حاجی . حاجی مثل او آدمی

بود ، آدمخوار که نبود ؟ خروشی که می رفت تا از درون زلیخا بیرون جهد

اندک اندک ، رگ و بی اش را از گره های کور تنهایی آزاد می ساخت . ملتهب

و جوشان از نیرو های فراز آمده از بند بند وجودش ، قد بر افراشته بود و حس

می کرد که بیم حاجی چون خسی نیز پایش له می شود .

زلیخا را چه شده بود ؟ زلیخا آیا از پوست خود بدر آمده بود ؟ بی بی حاجی

با چشمان شگفت زده ، با دهن نیمه باز و دست های یخ کرده در هوا ، برتر

زلیخا را می نگریست و حیران بمانده بود . آرامش خانه دگرگون شده بود . مهره

خپ و خپ ، از اتاق بیرون رفت و خود را از پیش چشم حاجی گم کرد . دو

چشم زلیخا برق دو خنجر بران ، سر زده از دریای خشم و برهنگی ، راساً بر

چشمان حاجی فرو نشست و بی پرده و عریان حاجی را گفت :

- من دخترم را به عرب نمی باخبر حاجی !

رنگ حاجی سفید پرید . مغز و کله اش پر از فشار عصبی ، و اینکه نمی خواست

نمایش به رسوایی بلند شود ، تلخ از زبان تند و بی پروای زلیخا و نیز در خشم از

چشم خیره گی او ، صدایش را نرمتر کرد و گفت :

- عرب و عجم ندارد . همه یکی اند . همه مسلمان اند !

زلیخا بی آنکه از جایش تکان بخورد با همان شدت حاجی را جواب گفت :

- برای من عرب و عجم دارد . دختر کلان نکرده ام که برای عرب بدهم . چرا

خودت دخترت را برای غیر ندادی ؟

حاجی نتوانست تحمل کند . اختیار از او رفت . گوش هایش باور نداشتند که زلیخا

بی واهمه می گوید و او می شنود . کسی را یاری هم گپ شدن با او نبود ، پس

زلیخا از چندی بدینسو دلیر شده بود که سختانی از این دست به او می گفت ؟
درخشش نگاه هایش تاریک شدند . دست حاجی در هوا سریع حرکت کرد و با
بشت دست ، سیلی محکمی به رخسار زلیخا کوبید و خشمخوار از اتاق بدر شد .
سر زلیخا سیاهی رفت . پا هایش خمیدند و او را خماندند . زلیخا بروی دست ها
و پا ها خزید و از بی حاجی به دهلیز بیرون شد . صدا ها شکسته شکسته در
درون ، زار زد :

- حاجی ... حاجی صاحب ... حاجی جان ! خاک بر سرم مکن حا... حا...
حاجی ...

زمین کوره داغ را می ماند و پوست زمین چرم خشکیده را . آفتاب مثل خرمنی
از آتش از تنگنای افق می رست . پنهان در گستره بخار و تف ، از شب آسمان
بالا می خزید و با آفرانه هایش ، هزاران دشته سوزان را بر تن و سینه زمین می
کاشت . سایه ها از حویلی حاجی گم می شدند . خورشید ، پگاه را می رقت و
از سریر بام ها و لبه دیوار ها ، به کوچه ها می سُرید ، از آن جا ، گرم و بخار
افشان ، در چین و شکن دشت های خاکی و خار زار می پراگند .

موتری با شتاب از جاده خاکی گذر می کرد . شاخه های نو رسته نور ، در
جلایش شیشه های موتر ، کسر بر می داشتند و در ابر خاکی ایکه از پس موتر به
جای می ماند ، درهم می آمیختند . موتر در تنوره گرد و خاک ، از تنده راه ها
می گذشت . چرخ هایش در حرکت سریع ، خاک خامه راه ها را ، در هوا می
افشانند و بسوی خانه حاجی پیش می رفت .

درون موتر ، از حرارت آتشدان شده بود و سه مرد خموش و آرام ، از اشک

رسیدن به مقصد ، خستگی گرما را ، تاب می آوردند و می رانندند . موتر فاصله
مانده راه را ، با سرعت پیمود و با غرش پرمدا در راستای خانه حاجی بیایستاد .
سه مرد ، یکی عرب ، یکی پاکستانی یکی هم آشنای حاجی از موتر پیاده
شدند . ریزه بچه حاجی دوید تا خیر به پدر برد . آشنای حاجی سرفه کرد و
پیشاپیش مهمانان داخل حویلی شد . حاجی که در انتظار مهمانانش بود ، کلاه قره
قلی را به سرش جا به جا کرد . با ظاهر آرام و خوددار ، از اتاق نشیمن در صفا
به پیشواز برآمد . مرد عرب ، بلند قامت و چهارشانه ، نسیمی بر لب ، با تسبیح
دانه درشت در میان انگشتان ، در حالیکه بغل هایش را برای حاجی می گشود
از زینه های صفا بالا شد . حاجی با دهان و چشم های شگفته از خنده پیش
رفت . بازو ها را به گرد شانه مرد عرب حلقه کرد و سینه ستبر او را در بغل
فشرده و هم با مرد پاکستانی ، بغل کشی نمود . سپس دست ها را به سینه چسپاند
و اندکی پس رفت و هم اندکی خم شد و گفت :

- خوش آمدید ... مرحبا ... مرحبا .

بعد مرد ها را به اتاق نشیمن برد و پیش از آنکه خود به اندرون رود ، واپس به
صفا آمد . دست و پاچه و شتابزده ، کسی را شاید هم بی بی حاجی را که چشم
ها را تنگ کرده بود و از شکاف پرده ارسی ، مرد ها را با کنجکاو می پایید
با اشاره دست و دهن فهماند که چای را زودتر بیاورند .

سردی هوای اتاق ، مرد عرب را که چهلنار سیاه به سر داشت و عبای سفید را به
شانه انداخته بود ، خوش آمد . با دستمال سفیدی که به جیبش بود ، عرق پیشانی
را سترد و با همراه پاکستانی خود ، بالا سر اتاق جای گرفت . آشنای حاجی ، دم
دروازه و حاجی دور ترک از او ، مقابل دو مهمان ، دو زانو نشست و دست ها را

در عینک زانوان استوار کرد . تبسم بر لب ، گوش به آواز ماند تا مهمانان چه بگویند و او چه بشنود . مرد عرب نه به حاجی که برای همه می گفت و می خندید . دست و بال عبا در هوا تکان می داد و می خنداند . حاجی ، با چشم و چهره حق به جانب کله می شوراند و سخن های او را تایید می کرد . کسی پتنوس جای را پشت دروازه اتاق گذاشت . آشنای حاجی ، ناچار شد برخیزد و پتنوس جای را از دهلیز بدرون آورد . مرد عرب ، در خلال گفت و شنود ، پیاله جای را نوشید . دست به زیر عیایش کرد ، بسته پول را بیرون آورد و به حاجی داد و به عربی چیزی گفت که خنده در لبان حاجی شگفته تر شد . حاجی پول را گرفت و کرنش کرد و به جواب گفت :

- دخترک یازده ساله است لایق شما را ندارد . انشالله در آینده جوانترش را سرشته می گیریم .

بعد نیمخیز شد تا شیرینی بگرداند و یک گشت دیگر به پیاله ها جای بریزد .

زلیخا در حویلی ، در زیر ارسی اتاقی که زنان حاجی ، یکی موی گلدهسته را می بافت و یکی سرمه په چشم او می کشید ، نشسته بود . در ماتم دختر ، چون زایری که روی برضریح نهد ، روی بدیوار بداشته بود و پشت در کوره خورشید زنجموره می کرد . نیزه های گداخته خورشید ، زمین و دیوار ها را می پخت و در خوریز خود ، جگر زلیخا را پشت و رو می کرد .

رخت های پشاور را که دستدوز بی بی حاجی بود ، به تن گلدهسته پوشاندند . رخت های گشاد و بد نما ، در اندام لاغر و ریزه گلدهسته ، کشال و بد قواره بود . دستان کوچک گلدهسته ، در میان آستین ها گم شده بود . تنبان از کمر گلدهسته

پایین می افتاد و چاک یخن ، گردن گلدهسته را باریکتر نمایان می ساخت . بی بی حاجی دست بیزیر پیراهن گلدهسته برد و نیغه تنبان را چند لا لوله کرد ، دهن آستین ها را بطرف بالا جبه تاب داد ، با تار و سوزن . یخن پیراهن را یک لا فیف گرفت و سگک آن را بند کرد و گامی پس رفت و نگاه دقیق بسوی پیراهن انداخت :

- بخنش هنوز گشاد است !!

فیفی از پشت شانه عیبش را می پوشاند . بی بی حاجی فیف دومی را هم تمام کرد :

- حالا درستتر شد .

بی بی حاجی گفت و جایش را به عایشه داد .

عایشه پیش آمد . میل چوب را به سرمه مالید و با فشار میان مژه های گلدهسته کشید . ولی چشم ها از سرمه رنگ نمی گرفتند چرا که سرمه در ریزش پیهم اشک گلدهسته شستشو می شد و می جلید . عایشه چشم و جانه خود را چین داد و میل چوب را پیش چشم گلدهسته نزدیک گرفت و با درشتی گفت :

- اینبار اگر دیدم که گریه می کنی ، با این میل چوب ، کورت می کنم فهمیدی . اشک ها بت را پاک کن . زود باش که روز رفت !

ولی گلدهسته کی می توانست که گریه نکند ؟ چیزی گلوی کوچک او را می فشرد و او را می گریاند . مو های گلدهسته از اینکه نرم و ملائم بودند از بافت و بند رها می شدند و از زیر پنجه های مهره می گریختند . مهره با بی حوصله گی رشمه گلاباتونی را بدور مو های دخترک پیچید و آن را محکم گره زد و چادر فراخی را که دوره های کرمک دوزی شده داشت ، به او پوشاند . گلدهسته لال از

بچدک و سقلمه های زنان حاجی ، به مثل ابر بهاری می گریست . از وحشتی که از زنان حاجی داشت ، صدایش در حق حق دردناک گریه هایش فرو خورده می شد و در کنده پاره هایش ، نه به آواز که در خفگی گلو بر گریان ، مادر را فرا می خواند . ملخی را می ماند که در تار های عنکبوت گیر آمده باشد .

مهره دندان ها را به هم قفل کرد و با مشت به شانه گلدسته کوفت :

– بگورستان نمی روی که گریه می کنی یک پلیستی !

و از بند دست گلدسته گرفت و او را در پی خود کشید و به سه کنج اتاق منتظر حاجی ماند . گلدسته در قبض خود داری از های های گریه ، لب هایش را جوید و رویش را در دامن پیراهن پنهان کرد .

زلیخا بی خود از خویش و والۀ فرزند ، در آتشی که حاجی به جانش زده بود می سوخت و می گداخت . مویه های گلدسته ، همچون نیشتری ، رگانش را قطع می کرد و نه از نشنگی که از سوخت جگر با خود واگویه داشت :

– یک جام آب ... یک جام آب ... یک جام آب .. مسلمانا جگرم سوخت .

یک زره مروت ، آخر همو یک دختر را دارم ، کیاب شوید که کیابم کردید !

– تشنه شدی زلیخا ؟

جام آب در دست ، بی بی حاجی بالای سر زلیخا آمد . جام را پیش کرد :

– بگیر آب بخور . سوختی زلیخا . از گرمی آفتاب سوختی .

زلیخا چشم و روی ، سرخ و سوخته از گریه و گرما ، نعره یی از سینه و جان برکشید و خود را به پا های بی بی حاجی انداخت :

– بی بی جان بی بی حاجی جان ... به زندگی یک دختر دارم . حاجی را بگو بی گلدسته چکنم . روزم را چکنم ؟

بی بی حاجی که خود هوش و حواس نداشت و پریشان می نمود ، آب را به صورت زلیخا پاشید و گفت :

– آرام باش زلیخا . آرام . بی تابی نکن !

– آرام نمی توانم باشم . بی بی حاجی . از کدام روز خود آرام باشم !

– دخترت آسوده خواهد شد ؟ خدا مهربان است !

زلیخا بی طاقت شد . چنگ به یخن خود زد . گویی هُرم درون آتشی گرفته اش ، راه فرار می جوید ، یخن را پاره کرد و نالید :

– از چه آسوده می شود ، گلدسته هنوز طفل است . او هنوز بالغ نشده . حاجی بفکر آسودن او نیست ، بفکر خود است . حاجی اولاد مرا به عرب ها می فروشد .

صدای پر هیبت حاجی ، بی بی حاجی را از زلیخا جدا کرد .

مهره از پشت در اتاق ، پستر ایستاد و دروازه را طوری که خودش دیده نشود باز کرد و دست گلدسته را به دست حاجی داد . تا چشم گلدسته به مرد ها افتاد مرغی که از دام گریزد ، چر کشید و دستش را از دست حاجی رها کرد و گریخت . دامن مهره را محکم گرفت و زار زد :

– نی .. نی .. مهره جان .. خدا جان .. ننه ام کو .. ننه ام کو ؟

و خود را به تن و پیراهن مهره آویخت و پا های مهره را از هول جان بغل زد :

– مهره جان .. ننه ام .. ننه ام .. من با آن ها نمی روم . کنیزکت هستم .

نوکرتم هستم . نگذار مرا ببرند

مهره دست های لرزان گلدسته را به شدت از دامن خود ، جدا کرد و دور شد . گلدسته دوید . گردگرد اتاق دوید . تن کوچکش را به در و دیوار کوفت و به پشت سر عایشه پنهان شد . عایشه دست های او را از خود کند و بسوی حاجی

تيله اش داد . ناگهان همچون آهويه ايکه از حلقه شکارچيان بجهد ، گلسته سراسيمه و هراسان به دهليز خيز بر داشت که دست های درشت و قوي آشنای حاجی او از هوا گرفتند .

آشنای حاجی ، دست و پای گلسته را با طنابی که برایش آورده شد ، طناب بيچ کرد و چنان که نعل گوسفندی ، گلسته را به شانه افگند و از دهليز بيرون رفت . گلسته از سر شانه مرد فریاد می کشيد و فریادش همسايه ها را به بام و کوچه فرا می خواند :

- ننه جان ... ننه جان .. کجا شدی ننه !؟

زليخا جهيد . جهيدنی چون تير از کمان و فریاد دختر را با فریاد پاسخ داد :

- جان ننه ... جان ننه .. ننه به قربانت .. بره جان .. بره جان .

حاجی با عجله پيش آمد که جلو زليخا را بگيرد ، نتوانست . زليخا پنجه انداخت و صورت حاجی را با ناخن خراشيد و خود را از چنگ او رها نمود و سروپا برهنه بکوچه دوید . به سينه سينه اش کوفت و فغان کشيد :

- مسلمانا ... مسلمانا

زليخا در پی موتر که در جاده خاکی روان شده بود ، افتادن و خيزان دویدن گرفت . دست به خاک کوچه می برد و خاک بر سرو صورت باد می کرد و می گفت :

- مسلمانا ... مسلمانا ...

پایان

تورنتو ۱۹۹۱